

خدا چون سلام به روی ماهت...

# پیپ بارتلت ۲: راهنمای تربیت تکشاخ



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

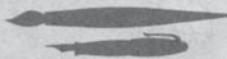


پیپ بارتلیک ۲

راهنمای  
تربیت  
تک شاخ

جکسون پیرس

مگی استیفاتر



فرزانه مختاری







# فصل یک

## بسم الله الرحمن الرحيم!

داشتم خراب‌کاریِ راسویِ بزرگِ رنگین‌کمانی را با خاک انداز جمع می‌کردم. آن قدرها هم که فکر می‌کنید، بد نبود. راسوهای بزرگِ رنگین‌کمانی فقط شکر سوخته می‌خورند و برای همین هم خراب‌کاری‌شان بوی آبنبات می‌دهد (ولی حُب واقعاً آبنبات نیست و اصلاً نباید این را فراموش کرد که هر چه قدر هم خوشبو باشد، باز خراب‌کاری است).

این راسو، اولین راسوی بزرگِ رنگین‌کمانی بود که از نزدیک می‌دیدم؛ اما از قبل چیزهای زیادی درباره‌اش می‌دانستم؛ چون توی کتاب محبوبم راهنمای موجوداتِ جادوییِ جفری هیگلستون<sup>۱</sup> چیزهای زیادی درباره‌شان نوشته شده بود.

---

1- Jeffrey Higgleston's Guide to Magical

## راسوی بزرگ رنگین‌کمانی

این راسوی بزرگ مهربان است، اما برای غذا هر کاری می‌کند؛ سابقه داشته که برای آب‌نبات، زمین و زمان را به هم دوضه است.

بومی جنگلهای بارانی آمریکای جنوبی است، رنگ‌های شاداب این راسو به او کمک می‌کند تا بین گلهای استوایی پنهان شود.



موهای شکرش‌اش خانه‌ی گونه‌هایی از حشرات بسیار ریز مانند کک شیرینی است.

چشمانش حدود ۸۰۰۰ رنگ بیشتر از چشم انسان می‌بیند.

---

اندازه: شصت و یک تا نود و یک سانتیمتر

وزن: دقیقاً هفت کیلو و هفتاد گرم

توضیحات: دانشمندان همچنان در حال تحقیق هستند که چرا وزن راسوی بزرگ رنگین‌کمانی همیشه دقیقاً هفت کیلو و هفتاد گرم است. وزن ثابت این موجود، با وجود میل زیادش به شیرینی‌جات، او را برای شرکتهای تولیدکننده محصولات کاهش وزن جذاب کرده است. هرچند به‌جز فهمیدن علاقه شدیدش، نتیجه‌ی کاربردی دیگری از این راسوی بزرگ رنگین‌کمانی شیرینی‌دوست به دست نیامده است.

این که با خواندن کتاب چیزهای زیادی درباره‌ی حیوان‌ها بدانی با این که خودت چیزهایی را درباره‌شان یاد بگیری، زمین تا آسمان فرق دارد. بعداً این را فهمیدم؛ مثلاً این که توی کتاب بخوانی راسوهای بزرگ رنگین‌کمانی خیلی فرزند و سریع از همه‌جا بالا می‌روند اصلاً مثل این نیست که ببینی حیوانی به اندازه‌ی جوراب راه‌راه آن قدر سریع از دیوار بالا می‌رود که انگار نه انگار جاذبه هم وجود دارد؛ برای همین هم گذراندن تابستان با خاله اما توی درمانگاه موجودات جادویی کلاورتن<sup>۲</sup> فوق‌العاده بود؛ چون هر روز حیوان‌های جدید می‌دیدم.

راسو که روی دیوار قفس بالا و پایین می‌دوید و دمش مثل پرچی رنگین‌کمانی تکان می‌خورد، جیغ زد: «شکر، شکر، شکر، شکر...» هر کس دیگری توی دنیا این جیغ‌جیغ‌ها را می‌شنید، متوجه چیزی نمی‌شد، اما من، برعکس بقیه، می‌توانستم حرف‌های موجودات جادویی را بفهمم و با آن‌ها صحبت کنم.

راسو یک‌دفعه پرید طرفم و پاچه‌ی شلوارم را توی مشت کوچک و پشمالویش گرفت؛ التماس کنان شلوارم را کشید و گفت: «خواهش می‌کنم؛ لطفاً بهم شکر بده. دلم شکر می‌خواد، شکر می‌خوام، شکر می‌خوام.» بعضی وقت‌ها فهمیدن حرف‌های موجودات جادویی خیلی هم به‌دردبخور نیست.

بهش گفتم: «تازه صبحونه خورده‌ی. موقع ناهار باز هم بهت شکر می‌دم.» راسوی بزرگ رنگین‌کمانی جیغ‌جیغ کرد: «شکر، شکر، شکر. شکر ناهار. شکر ناهار!» بعد بویی مثل بوی کارامل از خودش بیرون داد و به گوشه‌ای پرید. من مثل راسو از دیوار قفس بالا و پایین نمی‌رفتم، اما ته دلم همان قدر هیجان‌زده بودم؛ چون آن روز ظاهراً روزی معمولی توی درمانگاه کلاورتن بود، ولی در واقع اصلاً این‌طور نبود. آن روز، روز قبل از سه‌گانه‌ی تری‌دنت بود.

---

1- Emma

2- Cloverton



# سه‌گانه‌ی تریدنت کلاورتن، جورجیا



## شرایط شرکت در برنامه

### همه‌ی نژادها

همه‌ی تک‌شاخ‌های شش ماه به بالا که در سازمان برنامه‌ی متحد تک‌شاخ‌ها ثبت شده‌اند، می‌توانند شرکت کنند.



حامی برنامه:

باشگاه تک‌شاخ‌های کلاورتن

(با مجوز از سازمان برنامه‌ی متحد تک‌شاخ‌ها)

مرحله‌ی اول: ظاهر؛ با حضور همه‌ی اسب‌ها در میدان نمایش  
مرحله‌ی دوم: چابکی؛ با حضور همه‌ی شرکت‌کنندگان به‌جز حذف‌شدگان بخش تناسب اندام  
مرحله‌ی سوم: مرحله‌ی شاهدخت؛ با حضور همه‌ی شرکت‌کنندگان به‌جز حذف‌شدگان بخش  
خلق‌و‌خوی اسب  
ساعت نمایش: ۸:۳۰ صبح تا ۴:۳۰ بعدازظهر

نتیجه‌ی آزمایش کک شیرینی و شپش اکلیلی همه‌ی تک‌شاخ‌ها باید منفی باشد.  
همه‌ی تک‌شاخ‌ها و مربی‌هایشان باید از قوانین سازمان برنامه‌ی متحد تک‌شاخ‌ها پیروی کنند.

از وقتی فهمیدم که برنامه‌ای به اسم سه‌گانه‌ی تریدنت وجود دارد، همیشه دلم می‌خواست در آن شرکت کنم، اما هیچ‌وقت موقعیتش جور نشد. بابا و مامانم زمین‌شناس بودند و کل تابستان مشغول سفر کردن. تازه، هیچ‌کدامشان خیلی به حیوان‌ها علاقه نداشتند. می‌دانستم که اگر ازشان خواهش کنم، من را می‌برند، اما خیلی بهم خوش نمی‌گذشت؛ چون می‌دانستم حوصله‌شان از برنامه سر می‌رود و فقط به روی خودشان نمی‌آورند. اما بالاخره داشتم به آرزویم می‌رسیدم!

سه‌گانه‌ی تریدنت درست همین‌جا توی کلورتن بود. خاله‌ی ما عاشق حیوان‌ها بود. من هم می‌توانستم با دوست جدیدم توماس<sup>۱</sup> بروم. حتماً آن‌جا تک‌شاخ، شیردال و اسب بالدار و سالیفورت<sup>۲</sup>ها...

«کارامل! آبنبات! تافی!» صدای فریاد راسو بود که پاهایش را گرفته بود و مثل گهواره به عقب و جلو تاب می‌خورد. من هم که به اندازه‌ی او هیجان‌زده بودم، فریاد زدم: «می‌دونم!» البته دلیل هیجان من کاملاً فرق داشت.

به همدیگر زل زدیم. می‌توانستم خودم را توی چشم‌های ریز و براق و زیبایی راسو ببینم. نمی‌دانستم که او هم می‌تواند خودش را توی چشم‌های من ببیند یا نه.

صدایی بلند و بَم، ارتباط چشمی‌مان را قطع کرد.

بععععع!!

از راسو پرسیدم: «تو هم شنیدی؟»

«آبنبات چوبی و آبنبات ژله‌ای و پاستیل!»

انگار جوابش نه بود.

بععععع!! صدا دوباره بلند شد.

---

1- Tomas

2- Sallifourth

این دفعه فهمیدم که صدا از بیرون در پشتی درمانگاه می‌آید. شبیه صدای موجودات جادویی بود، اما عجیب بود؛ چون معمولاً بیشتر چیزهایی را که می‌گویند می‌فهمم، اما این یکی انگار...

بعصعع!!!

«نکیش!» بدون شک این صدای آدم بود؛ صدایی گوشخراش و نگران. از توی جیبم برای راسو کارامل انداختم (شکر، شکر، شکر، شکر) و بهش گفتم: «همین جا بمون.» و با احتیاط از قفسش بیرون آمدم. با عجله دست‌هایم را توی روشویی اتاق پشتی ضدعفونی کردم. (باید حواسمان باشد که بیماری حیوانات جادویی به همدیگر منتقل نشود.) و در را هُل دادم و بازش کردم.

اول هوای گرم و شرعی تابستان داغ جورجیا خورد به صورتم، بعدش هم همان صدای بعصعع! رفت روی مخم.

خاله اما جوری توی زمین کناری درمانگاه ایستاده بود که انگار منتظر بود یکی توپ فوتبال را برایش بیندازد و او بگیردش؛ پاها محکم روی زمین و دست‌ها باز. خاله به این سادگی‌ها دستپاچه نمی‌شد، اما آن لحظه جوری به نظر می‌رسید که انگار دستپاچه شده بود. موهای کوتاهش، خیس عرق و این طرف و آن طرف صورتش پخش بودند و فقط یک رشته از آن، همان قسمتی که رنگ صورتی داشت، روی پیشانی‌اش چسبیده بود.

خانم دیگری که شلوار پیشبندی به تن داشت، حدود سه متر آن طرف‌تر، درست جلوی یک وانت و بارکش کوچک و تمیز حمل دام، ایستاده بود. اوضاع او یک جورهایی بدتر از دستپاچی بود؛ البته توپ فوتبال هم پرتاب نمی‌کرد. یک سر طنابی را دستش گرفته بود که سر دیگرش به قلاده‌ای معلق توی هوا وصل بود.

خاله اما خیلی آرام گفت: «پپا، خیلی آرام صحبت کن. باید از پس این گوسبرق بریایم.»

هیجان زده گفتم: «وای!»

بعد یک دفعه دستم را محکم جلوی دهانم گرفتم. گوسبرق‌ها گونه‌ای از درخشندام‌ها هستند. آن‌ها حیوانات مزرعه‌اند؛ برای همین هم تا حالا توی شهر بزرگ آتلانتا اصلاً ندیده بودمشان، اما چون بخش مربوط به آن‌ها را در راهنمای موجودات جادویی خوانده بودم، دوتا نکته‌ی مهم درباره‌شان یادم آمد:

۱. به محض هیجان زده یا وحشت زده شدن، نامرئی می‌شدند.

۲. خیلی باهوش نبودند.

معلوم بود که این گوسبرق خیلی هیجان زده یا ترسیده است؛ چون کاملاً نامرئی شده بود و برای همین هم توی قلاده... هیچی نبود.

صدایی از فضای خالی بین خاله اما و آن خانم بلند شد: بعسعع!

فکر می‌کردم وقتی به این موجود نزدیک‌تر باشم، می‌توانم بفهمم چه می‌گوید، اما فهمیدم که بعسعع گفتن گوسبرق فقط همان بع است! شاید هم یعنی علف می‌خواهد.

# گوسبرق

خیلی باهوش نیست.

گوسبرق هم مثل همه  
درخشندها این توانایی را دارد  
که مدام مرئی و نامرئی شود.

خیلی فعال یا چابک نیست.

پرورشش خیلی سخت  
نیست؛ هرچند به دلیل  
نامرئی شدن، داشتن قلاده  
ضروری است.

خیلی بداخلاق نیست.



تغذیه آن‌ها خیلی سخت نیست. گوسبرق علف، آشغال، کاه،  
چوب، سنگ، کود گیاهی و اگر مجبور شود، خاک هم می‌خورد.

---

اندازه: نود و یک سانتیمتر تا شانهِ

وزن: هجده تا بیست و دو کیلوگرم

توضیحات: گوسبرق رایج‌ترین گونه‌ی درخشندها و از نسل بز  
کوهی نامرئی سلطنتی اهلی‌شده‌ی تبت است. در ابتدا دامداران  
امیدوار بودند که از پشم گوسبرق شنل نامرئی‌کننده درست  
کنند، اما پشم بعد از چیده شدن، مرئی می‌شود.

از خاله اِما پرسیدم: «چی کار کنم؟»

خاله اِما خیلی آرام و آهسته گفت: «کالی<sup>۱</sup> رفته براش چندتا هویج بیاره. امیدواریم هویج اون قدر خوشحالش کنه که حداقل نیمه‌مرئی بشه.» درست که گوسبرق نامرئی بود، اما می‌خواستم از خاله بپرسم که چرا او را به بارکش بر نمی‌گردانند، ولی نمی‌خواستم خطر کنم و زیادی حرف بزنم و گوسبرق را بیشتر بترسانم. خوشبختانه آن خانمی که شلوار پیشبندی تنش بود توضیح داد: «قلاده‌ش خیلی گشاده. تقصیر خودمه؛ وقتی داشت از در می‌اومد بیرون قلاده‌ی اشتباهی رو برداشتم. چیزی نمونده که قلاده باز بشه و بره و اون وقت دیگه هیچ‌وقت پیداش نمی‌کنیم!»

آرام پرسیدم: «راهی هست که قلاده رو تنگ کنیم؟»

آن خانم گفت: «نه، بدون این‌که در بیاریمش نمی‌شه.»

خاله اِما گفت: «ما هم قلاده‌ای نداریم که اندازه‌ش باشه، قلاده‌ها رو دیدم.» فکری به سرم زد. یکی از کارهای من توی درمانگاه این بود که پشمک را ببرم پیاده‌روی. پشمک شیردالِ مینیاتوریِ ابریشمیِ بداخلاقی بود. برایش قلاده‌ی گردنی نمی‌بستیم؛ چون خاله اِما دوست نداشت او تمام وزنش را روی گردنش بیندازد. به جای آن قلاده‌ای داشت که دور سینه و پاهایش می‌بستیم. پشمک شیردالِ مینیاتوری بود، پس حتماً قلاده‌ی کمربندی‌اش برای گوسبرق خیلی کوچک می‌شد؛ اما...

گوسبرق دوباره فریاد زد: «بعععع!!!» کم‌کم داشتم فکر می‌کردم که حرفش یعنی بعله، عمراً دیگه مرئی نمی‌شم!

پرسیدم: «می‌تونیم قلاده‌ی کمربندی شیردال‌های معمولی رو ببندیم بهش؟ منظورم اونیه که برای توله‌هاشونه.» شیردال‌های معمولی اندازه‌ی اسب هستند،

---

1- Callie

اما توله‌هایشان تقریباً اندازه‌ی گوسبرق‌اند. آن‌ها هم مثل پشمک قلاده‌ی کم‌ری می‌بندند، اما نه برای آسیب ندیدن گردنشان. گردن توله‌شیردال‌ها تقریباً هم‌اندازه‌ی سرشان است، پس ممکن است سر توله‌شیردالی که خوب آموزش ندیده باشد، موقع پرواز توی آسمان، به راحتی از قلاده سر بخورد بیرون. ما توی درمانگاه توله‌شیردال نداشتیم، اما یادم بود که یک قلاده‌ی کم‌ری قدیمی توله‌شیردال از قلاب پشت قلاده‌ی کم‌ری پشمک آویزان بود. خاله‌ی ما و آن خانم جوری با خوشحالی به من نگاه کردند که انگار بستنی قیفی دلچسبی هستم و وسط روزی گرم، از گرما نجاتشان داده‌ام. راستش باعث شد کمی دستپاچه شوم. وقتی مردم از دستم خیلی کلافه یا خوشحال می‌شدند، همین احساس بهم دست می‌داد.

خاله‌ی ما گفت: «فکر خیلی خوبیه پیپ. یادم رفته بود که هنوز اون قلاده‌ی کم‌ری قرمز رو داریم. آره، لطفاً برو بیارش. فقط آگه می‌تونی سروصدا راه نداز.» وقتی برگشتم کالی، دخترخاله‌ی بزرگم، هم بیرون آمده بود. او هم مثل خاله‌ی ما لاغر و قدبلند بود، اما موهای خیلی بلندی داشت که هر روز آن‌ها را فر می‌کرد. امیدوار بود که یکی از کارگردان‌ها یا تهیه‌کننده‌های تئاترهای برادوی او را ببیند و پیش خودش فکر کند، خودشه! ستاره‌ی بی‌نقص نمایش موزیکال جدیدمون، داره این‌جا توی درمانگاه موجودات جادویی پشت میز کار می‌کنه! اما الان قیافه‌ی کالی بیشتر عصبی و درهم بود تا شبیه ستاره‌های نمایش. موهایش توی گرمای جورجیا وافته بود. سطلی پر از هویج را توی دستش گرفته بود که بیشتر شبیه سطلی پر از انگشت‌های تپل بود و غرغرکنان گفت: «بگو با این هویج‌ها چی کار باید بکنم که بعدش می‌خوام برم جلوی باد کولر بمیرم.»

---

۱- Broadway؛ سالن‌های تئاتر برادوی به پایتخت تئاتر جهان مشهور هستند و در خیابان برادوی در منهن در شهر نیویورک آمریکا قرار دارند.

خاله اِما گفت: «نقشه‌مون اینه. کالی سطل هویج رو بگير طرف سر گوسبرق... نه، اون جا پُشتشه؛ بگير اون طرفش. ماریا صبر کن تا هویج‌ها غیثون بزنه. اون موقع می‌فهمیم که حواسش پرت شده و می‌تونى بگیریش. وقتی گرفتیش من قلاده‌ی کمری رو می‌بندم. پیپ، وایسا عقب. این گوسبرق خیلی هم بزرگ نیست، اما تو هم خیلی بزرگ نیستی و ممکنه بندازدت زمین.»

چند لحظه همه به جنب‌وجوش افتادند.

وقتی آرام شدند، آن خانم پای آبی‌رنگ و درخشانی را توی دستش گرفته بود؛ خاله اِما آخرین سگک قلاده‌ی کمری را بست و کالی که داشت هویج می‌خورد، به طرف درمانگاه رفت.

خانمی که شلوار پیشبندی پوشیده بود، دستش را به لباسش مالید و خواست که باهام دست بدهد.

گفت: «ماریا گولدا<sup>۱</sup> هستم. از دیدنت خوشحالم. کله‌ت خوب کار می‌کنه‌ها!»  
گفتم: «پیپ بارتلت<sup>۲</sup> هستم.»

و بعد دوباره کمی بلندتر گفتم: «پیپ بارتلت.» داشتم سعی می‌کردم که صحبت کردنم با آدم‌ها را بهتر کنم، اما هنوز هم صحبت کردن با موجودات جادویی راحت‌تر بود.

خاله اِما با افتخار گفت: «خواهرزاده. تابستون رو این‌جا می‌مونه. پیپ، ماریا به خاطر سه‌گانه‌ی تری‌دنت اومده این‌جا.»

خانم گولدا گفت: «خوشبختانه، باکی<sup>۳</sup> هم این‌جاست. امروز حس کردم که دهن گوسبرق‌های گله یه کمی بوی عسل می‌دن و خواستم حتماً قبل از بردنشون به نمایش مطمئن بشم که آبله‌قندی نداشته باشن.»  
پرسیدم: «نمایش دادن حیوون‌های نامرئی سخت نیست؟»

---

1- Mariah Gould

2- Pip Bartlett

3- Bucky

خانم گولد با سر حرفم را تأیید کرد: «باید کاری کنی که آرامششون کاملاً حفظ بشه. نامرئی شدن کامل موقع نمایش ممکنه باعث رد صلاحیتشون بشه.»  
آغلی پر از حیوان نامرئی را تصور کردم که همه‌شان قلاده بسته‌اند، گفتم:  
«چه باحال!»

«پیپ، شاید تو بتونی بهمون کمک کنی. می‌تونی باهامون کار کنی؛ چون کلهت خوب کار می‌کنه!» طوری این حرف را زد که فهمیدم زیاد از جمله‌ی کلهت خوب کار می‌کنه استفاده می‌کند. «نظرت چیه؟»  
«حتماً!»

خاله‌ی ما با لبخند پهنی روی صورتش به من نگاه کرد. کالی خیلی به موجودات جادویی علاقه نداشت؛ برای همین می‌دانستم که خاله‌ی ما از علاقه‌ی من، بیش از حد معمول خوشحال است.

گوسبرق کم‌کم داشت مرئی می‌شد. بزرگ‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم و پاهایی لاغر و بدنی گرد داشت که از موهای نازک و کرم‌رنگ پوشیده شده بود. پوزه‌اش کوتاه و پهن بود و گوش‌هایی داشت که مثل مثلث‌های صاف تا می‌شدند. چیزی بین خوک و گوسفند و سگ بود. آن قدر زشت بود که یک جورهایی بامزه به نظر می‌رسید.  
البته فقط یک جورهایی.

خانم گولد گفت: «بالاخره پسر خوشتیپم پیداش شد. خیلی ازت ممنونم اما؛ همین‌طور هم از تو پیپ! توی تریدنت می‌بینمت. می‌تونی توی قسمت درخشندام‌ها پیدام کنی.»

لبخند بزرگی زدم و دستی به سر باکی کشیدم و گفتم: «حتماً می‌آم!»  
فقط گله‌ای گریم وحشی می‌توانست من را از سه‌گانه‌ی تریدنت محروم کند.

## فصل دو

### همه چیپس دوست دارند

سه‌گانه‌ی تردنت بیرون از کلاورتن برگزار می‌شد، توی زمین‌های مخصوص برپایی نمایشگاه که معلوم شد مجموعه‌ای از میدان‌های مسابقه و ساختمان‌های انبارشکلِ گول‌پیکر بود. روی پارچه‌ی خیلی بزرگی نوشته شده بود: **سی‌وچهارمین مراسم سالانه‌ی سه‌گانه‌ی تردنت**. و کنار حروف می‌توانستی تصویرهایی از تک‌شاخ‌ها با یال‌های صورتی‌رنگ محشرشان را ببینی که روی دو پا بلند شده بودند.

خاله اِما داشت ماشین را توی ردیف جلو پارک می‌کرد و من و دوستم توماس از پنجره‌ی ماشین به بیرون زل زده بودیم. توماس کنار من روی صندلی عقب نشسته بود و هنوز هیچی نشده یک دستمال کاغذی توی دست راستش مچاله شده بود. آخر او به بیشتر حیوان‌های جادویی حساسیت داشت و فکر می‌کرد به بقیه‌شان هم حساسیت دارد. مثلاً آن روز کوله‌پشتی‌کنده‌ای به‌رنگ آبی آسمانی همراهش داشت که پر از وسایل برای موقعیت‌های اضطراری بود. توماس خودش ریزه‌میزه بود و این کوله‌پشتی ریزتر هم نشانش می‌داد، اما دوست داشت همیشه

آماده باشد و من هم خوشم می‌آمد که اجازه نمی‌داد حساسیتش جلوی ماجراجویی‌هایش را بگیرد.

خاله اما ماشین را خاموش کرد. «کالی، توی اون اممم... توی اون چیزه رو به نگاه می‌ندازی ببینی کارت پارکینگ اون جاست یا نه؟»  
کالی داشبوردها را باز کرد و گفت: «آیییییی الان همه جای دستم از اون چیز سیاه‌ها می‌چسبه.»

توی داشبوردها پر از قبض‌ها و دفترچه‌های راهنمای ماشین بود که نیم‌سوخته بودند؛ تنها نشانه‌ی باقی‌مانده از هجوم وزوزی‌هایی که همین چند وقت پیش درگیرشان بودیم.  
توماس قیافه‌اش را کج و کوله کرد و گفت: «حداقل دیگه توش وزوزی نیست.»

خاله اما گفت: «دلخوشی‌های کوچک!» بعد کارت پارکینگ را جوری چسباند روی داشبورد که از بیرون دیده شود. «بپرید پایین!»  
همین که از ماشین پیاده شدیم، بوی اسطخدوس با نسیم تابستانی به مشاممان رسید. (چون بستر تک‌شاخ‌ها را با اسطخدوس درست می‌کردند.) پارکینگ پر از کامیون‌های مخصوص حمل دام بود و بین سروصدای شلوغی ماشین‌ها و حرف زدن آدم‌ها، صدای جیک‌جیک و واق‌واق و کواک‌کواک و آآآآآعوووووی کلی موجود جادویی شنیده می‌شد.

قلبم از هیجان تالاپ‌وتولوپ می‌کرد.  
در گوش توماس گفتم: «توماس، واقعاً این جاییم.»  
توماس خیلی بی‌سروصدا اسپری تنفسی‌اش را توی دهانش گذاشت و فشارش داد.

حرف من را تکرار کرد: «واقعاً این جاییم.»